

نفر اول مسابقه ملی دهنوشته، نقاشی و کلیپ ویژه مدافعان سلامت

سعید جاودان سیرت

گردان سفید پوش

روز پنجم فروردین ماه بود، بعد از ویزیت بیماران به اتاق کارم آمدم که گوشی همراهم زنگ خورد. بیست و چهار ساعت هیچگونه استراحتی نکرده بودم و نای حرف زدن نداشتم. برادرم بود. ده روز بیشتر نمی شد که از بیمارستان نمازی شیراز ترخیص شده بود. یک ماه قبل عمل پیوند مغز استخوان انجام داده بود. با صدای گرفته و سرفه های شدید که حرف زدنش را بریده بریده کرده بود، از علائمی همچون تب، لرز، بی اشتها و بی خوابی برایم گفت.

دنیا روی سرم آوار شد، نزدیک بود قلبم بایستد. فقط گفتم: «بیا...»

گوشی از دستم افتاد. تمام وجودم خیس عرق شده بود و حرکت قطره های عرق را روی کمرم حس می کردم. سرم را روز میز گذاشتم. نفسم به شماره افتاده بود. نمی دانستم و نمی توانستم کاری کنم. مثل یک مجسمه خشکم زده بود.

تصویر صورت مهربان و زجر کشیده‌اش جلوی چشمانم نقش بسته بود. نوجوان بود که در زمان شروع جنگ تحمیلی درس و مشق را رها کرد. در مناطق دشت عباس، خرمشهر، مریوان، کوه‌های بازی دراز و سال‌ها مبارزه کرد و چندین بار مجروح و شیمیایی گردید، ولی هیچگاه از پای نشست و شجاعت و رشادت‌های بی نظیرش در جبهه‌های جنگ زبانزد عام و خاص بود.

همانطور که پشت میز نشسته‌بودم، خاطرات دوران کودکی‌مان مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد می‌شد، خاطرات بازی در کوچه پس کوچه‌های آبادی و دویدن به دنبال توپ‌های پلاستیکی چند لایه... روزهایی که برای گرم کردن خانه در زمستان‌های طاقت‌فرسا و برف‌های سنگین راهی کوهستان می‌شدیم تا چوب خشکی برای روشن کردن اجاق خانه‌مان بیاوریم... شیطنتهای کودکانه‌ای که در مدرسه داشتیم و...

چه روزها و شب‌هایی که در کنار مادر بزرگ و پدر بزرگمان، صدای قهقهه خنده‌مان گوش فلک را کر نکرد.

به خاطر ترس از انتقال کرونا دو ماهی می‌شد که او را ندیده‌بودم. آن روزها به خاطر اینکه او همیشه در جبهه حضور داشت، در فراغ و دوری‌اش بودم و حالا پس از گذشت سال‌ها این بار من در جبهه‌ای دیگر در جنگ با دشمنی دیگر حضور داشتم و باز قصه فراغ و دوری تکرار شده‌بود.

فراغ و دوری برایم سخت بود، آن هم از برادری که هم فرمانده‌ام بود و هم پشت و پناهم.

برادرم که سراسر عشق و دلدادگی به پروردگار و خاندان عصمت و طهارت بود، به دلیل آثار مخرب مواد شیمیایی ناشی از بمباران‌های رژیم بعثی عراق در حلبچه و مجروحیت‌های ناشی از ترکش‌های درون بدن، مدت‌ها بود با بیماری مرموزی دست و پنجه نرم می‌کرد. او که با شجاعت در مقابل دشمن زبون شب‌ها و روزهای زیادی را سپری کرده‌بود، اکنون گرفتار دشمنی نامرئی شده‌بود و من، برادرش، جلوتر از خط مقدم، در دل دشمن، در مرکز مبارزه با کرونا بودم.

همانطور که به پرونده‌های روی میزم خیره شده‌بودم، روحم به سوی دنیای خاطرات پر تلاطم و طاقت‌فرسای برادرم در جبهه پرواز کرد... همان خاطره‌ای که بارها و بارها از زبانش شنیده‌بودم اما هنوز برایم تازگی داشت و هر وقت فرصتی پیش می‌آمد از او می‌خواستم دوباره برایم تعریف کند. برادرم جانشین گردان مالک اشتر بود. محل استقرار گردان فقط ده کیلومتر با بصره فاصله داشت. بعضی‌ها موانع زیادی از جمله سنگرهای بتونی مشهور به سنگر اسرائیلی در پشت هورهای عظیم آب ایجاد کرده‌بودند که مانع از نفوذ رزمندگان ما به بصره بشوند. در فاصله بین هورهای عظیم آبی و سنگرهای بتنی، سه راهی وجود داشت که به سه راهی مرگ معروف بود، از یک طرف به سمت ایران و از دو طرف دیگر به سمت بصره و کارخانه نمک قرار داشت. عراقی‌ها گرای سه راه مرگ را داشتند و بدون وقفه این سه راه استراتژیک را زیر آتش توپخانه و خمپاره بسته‌بودند، به گونه‌ای که رزمندگان زیادی در این منطقه به شهادت رسیدند. صدای رگبار گلوله‌ها و خمپاره در بیشتر لحظات به گوش می‌رسید. با گذر از سه راهی مرگ به خاکریزی که عراقی‌ها برای دفاع از خودشان ایجاد کرده‌بودند و بخشی از آن ناتمام بود می‌رسیدیم که این فاصله ناتمام قریب به هزار و چهارصد متری حد فاصل بین تیپ چهار و هشت فتح استان کهگیلویه و بویراحمد و لشکر چهل و یک ثار الله استان کرمان بود که می‌بایست این فاصله پر می‌شد و اتصالی صورت می‌گرفت تا بعضی‌ها نفوذ نکنند. در پشت خاکریز کانال ماهی قرار داشت و دشمن از آن کانال برای رسیدن به خاکریز و تسلط بر رزمندگان ما استفاده می‌کرد و حملاتی داشت. فاصله بین رزمندگان ما و بعضی‌ها آنقدر کم بود که به وسیله پرتاب نارنجک‌ها تعداد زیادی از رزمندگان ما به شهادت رسیده بودند. زمستان هزار و سیصد و پنج بود، برادرم برای پشتیبانی با نیروهای پشت خط گردان سینه‌خیز به سمت خاکریز به راه افتاد. رژیم بعثی شب گذشته حمله‌ای را شروع کرده‌بود و تعداد زیادی از رزمندگان به شهادت رسیده‌بودند. برادرم می‌بایست فاصله هزار و چهارصد متری را طی می‌کرد تا به خاکریز برسد و از دید دشمن در امان بماند. در حاشیه

جاده شهدای زیادی بر زمین افتاده بودند، از جمله : عموزاده‌ام، شهید دلبازخو که با سن و سال کمی که داشت، درس و مشق را به عشق اسلام و امام رها کرده بود و به جبهه آمده بود. برادرم با چشمانی گریان او را در بغل گرفت و بوسید، در همان لحظات خودرویی پر از مهمات از کنارشان رد شد و در فاصله پنجاه متری، مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفت. راننده در جا به شهادت رسید. خودرو تبدیل به یک کوره آتش شده بود و صدای انفجار مهمات از خودروی در حال سوختن به گوش می‌رسید. برادرم و نیروهایش یک ساعت به همان حالت سینه خیز منتظر ماندند تا انفجارها فروکش کند. گرد و غبار همه جا را فرا گرفته بود، چشم، چشم را نمی‌دید.

غرق در لحظه لحظه خاطره بودم که یکی از پرسنل بیمارستان صدایم زد، رشته افکارم پاره شد. جویای حالم شد و گفت که یکی از بخش‌ها را باید راند کنم. بلند شدم و به بخش رفتم. بخش بیماران مشکوک بود. بیماران بستری در این بخش حال بهتری نسبت به بقیه بخش‌ها داشتند، می‌بایست آزمایشات و سی تی از آنها گرفته می‌شد تا برای ماندن، ترخیص و یا انتقال به بخش‌های دیگر تصمیم‌گیری شود. بعد از راند بخش به سمت اورژانس رفتم. کار هر روزم این بوده، چه کشیک بودم و چه کشیک نبودم. راهروی اورژانس بوی تنهایی می‌داد. دیگر همه قبل از کرونا را نداشت و سکوت معنی‌داری حاکم بود. بیماران را ویزیت کردم و سپس به سمت اتاق کارم رفتم، جوادی نسب عزیز، دوست و همکار خوبم که پا به پای من در این مبارزه همراه بود، مثل همیشه منتظرم نشسته بود، با کمک او پک‌های حفاظتی را از تن در آوردم، متوجه گرمای ناشی از پک‌ها نشده بودم ولی کل لباس‌هایم خیس شده بود. لحظه‌ای نفس عمیق کشیدم. پکر بودم. جوادی حالم را جویا شد. نتوانستم حرف بزنم. از نگاه چشمانم عمق ناراحتی‌ام را فهمید، حرفی نزد و برایم لیوان آبی ریخت. عقربه‌های ساعت عدد چهار را نشان می‌داد، تیک‌تاک ثانیه شمارها در آن سکوت طاقت‌فرسا روی اعصابم بود. دوباره به همان خاطره برمی‌گردم. در آن لحظه انگار همان یادآوری خاطرات برادرم بود که فقط آرامم می‌کرد. خاطرات مثل یک فیلم سینمایی از جلوی چشمانم رد می‌شد.

بوی آتش و باروت همه جا را پر کرده بود. صفیر گلوله‌ها و خروش انفجار گلوله‌ها ثانیه‌ای خاموش نمی‌شد، حدود ساعت هشت صبح به خاکریز رسیدند. برادرم تقسیم‌بندی نیروها را انجام داد و به سمت خاکریز دوید، یکی از هم‌زمانش را دید که با چشمانی باز و لبانی خندان در کنار تیربار به آنها نگاه می‌کرد، صدایش کرد و پرسید: چرا اونجا نشستی؟ بیا پایین. مگه از جونت سیر شدی؟

جوابی نشنید. به سمتش رفت. پلک نمی‌زد. دستش را گرفت، سرد بود. نفس نمی‌کشید. او از ناحیه کمر مورد اصابت خمپاره قرار گرفته بود و شهید شده بود. برادرم بغض گلایش را فشرد با چشمانی گریان دست بر روی صورت هم رزمش کشید و چشمانش را بست و برایش فاتحه‌ای خواند.

گریه امانش نمی‌داد، همان شب قبلش بود که کنار هم نشسته بودند و از همدیگر حلالیت می‌طلبیدند. او زودتر از برادرم به عملیات آمده بود. برادرم لحظاتی کنار دوست شهیدش نشست و سپس او را برای انتقال به پایین خاکریز برد. سپس به سمت تیربار رفت، لوله تیربار قرمز شده بود و گرمی حرارتش را حس می‌کرد. از بالای خاکریز سرک کشید. تانک‌های دشمن به سمت خاکریز در حرکت بودند، تا گلوله را در اسلحه آرپی‌جی گذاشت یکی از تانک‌ها به نزدیک خاکریز رسیده بود.

در خاطره فرو رفته بودم که تلفن اتاقم به صدا درآمد، یکی از بیماران بد حال شده بود. بی‌درنگ لباس‌های حفاظتی را پوشیدم و به بخش رفتم. بیمار پیرمردی بود که از شکم درد به خود می‌پیچید. تب، استفراغ و سرفه داشت. او را معاینه کردم، برایش دارو نوشتم و به انتظار تاثیر داروها و بهتر شدن حالش در ایستگاه پرستاری نشستم، از فرصت استفاده کردم و سری به سایر بیماران زدم و به سوالاتشان پاسخ دادم. وقتی حال بیمار بهتر شد به اتاق بازگشتم تا دوباره یادآوری خاطره را از سر بگیرم و غرق در آن لحظات شوم.

تانک لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. از پشت بولدزری که همانجا مورد اصابت قرار گرفته بود، برادرم بیرون آمد و به سمت تانک شلیک کرد. گلوله از بالای تانک رد شد، گلوله دوم را مهیا کرد. این بار از خدا و ائمه کمک خواست و به برجک تانک زد. تانک‌های دیگر بعد از برخورد آر پی جی عقب‌نشینی کردند. فقط یک تانک دیگر به سمت خاکریز در حرکت بود. این بار یا علی گفت و دوباره شلیک کرد، به تانک نخورد ولی به ماشین آیفایی که در کنارش بود اصابت کرد و آن را به آتش کشاند. بعد از انفجار خدمه تانک بیرون آمد و پا به فرار گذاشت. صدای الله اکبر رزمندگان به گوش می‌رسید، ناگهان انفجاری برادرم را به روی زمین پرتاب کرد، خمپاره شصت به او اصابت کرده بود. احساس کرد آب داغ روی بدنش ریخته بودند، از بادگیرش خون فوران می‌زد، ترکش‌ها سر، صورت، کمر و پاهایش را نشانه رفته بودند. چشم چپش می‌سوخت. احساس ضعف می‌کرد. بعد از چند لحظه به خودش آمد، بیسیم‌چی پشت سرش بود، با جمله رمز: "بالهایم شکسته است، خودت را برسان" وضعیت را به فرماندهی اعلام کرد. دستور عقب‌نشینی داده شد.

صدای زنگ تلفن همراهم مرا از خاطره بیرون آورد، برادرم بود به یاسوج رسیده بودند. آماده رفتن شدم، همزمان به مرکز سی تی بیمارستان شهید بهشتی رسیدیم. دو ماه بود او را ندیده بودم، در حالی که گرمی اشک‌هایم به آرامی گونه‌هایم را نوازش می‌کردند با رعایت فاصله، او را برای گرفتن سی تی راهنمایی کردم. از درون می‌سوختم، ضربان قلبم به سینه‌ام می‌کوبید. عرق از سر و صورتم راه افتاده بود. نفسم حبس شده بود. دلهره عجیبی داشتم، خدا خدا می‌کردم کرونا نباشد. خدا جواب التماس‌هایم را داد و علامتی از کرونا در ریه‌هایم مشاهده نکردم. نفس راحتی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. بعد از گرفتن چند آزمایش او را در بخش نفرولوژی بیمارستان شهید بهشتی بستری کردم.

به بیمارستان برگشتم. وارد بخش شدم و سراغ مسئول بخش را گرفتم. گفتند که به دلیل خستگی از هوش رفته است. بالای سرش رفتم، صورتش مثل گچ سفید شده بود، فشار خونس پایین بود، به زور چشمانش را باز می‌کرد و لبانش خشک شده بود. وقتی حال او را پرسیدم گفت: «دکتر جان حال من خوبه ولی بیمار اتاق چهار وضعیت خوبی نداره. برید به اون رسیدگی کنید.»

احساس عجیبی در وجودم متبلور شد، حرف‌های او مرا یاد برادرم انداخت، انگار خاطرات نمی‌خواستند مرا تنها بگذارند... برادرم وقتی در همان عملیات زخمی شده بود و به دستور فرمانده قصد عقب‌نشینی داشت، لحظه‌ای درنگ می‌کند و به یاد قول و قرار شب قبل با دوستش می‌افتد که به هم قول داده بودند هر کدام زخمی یا شهید شدند، دیگری او را برگرداند. صدایش زد و او را در میان پیکرهای شهدا مجروح پیدا کرد، دستش را گرفت که برای بردنش به پشت خط کمک کند. اما او توان راه رفتنی نداشت، برادرم که خود نیز مجروح بود، توانی برای حرکت نداشت و هرچه تلاش کرد، نتوانست بلندش کند. ناگریز در کنار دوست مجروحش دراز کشید. دوستش را بر روی کمرش گذاشت، دست‌های او را دور گردن خود آویخت، با چفیه او را بست و سینه خیز از حاشیه جاده‌ای که به سه راه مرگ ختم می‌شد به عقب برگشت. فاصله حدود هزار و چهارصد متر بود، تشنگی و خستگی امانش را بریده بود. از آرنج‌هایش خون فوران می‌کرد، هر صد متر، دقیقه‌ای سر را بر روی خاک‌های مقدس می‌گذاشت و نفسی تازه می‌کرد و مجدد به سینه خیز رفتن ادامه می‌داد. دویست و پنجاه متر مانده به انتهای خط، احساس می‌کند کسی پایش را گرفته است، بر می‌گردد و رزمنده دیگری را می‌بیند که با التماس فریاد می‌زند: «مرا هم ببر! نگذار به دست بعثی‌ها بیفتیم!»

برادرم در حالی که از خستگی و ضعف و بی حالی جان در بدن نداشت، می‌گوید: «نمی‌توانم دو نفر را با خودم ببرم، ولی قول می‌دهم برگردم و تو را با خودم برگردانم.»

برادرم همان کار را هم کرد و سر قولش ماند و بعد از رساندن دوستش به عقب و تحویل او به آمبولانس، در حالی که رمقی در بدن نداشت، بازگشت و رزمنده دوم را هم به عقب باز می‌گرداند و همانجا از خستگی بی‌هوش می‌شود و توسط هم‌زمانش به بیمارستان اهواز منتقل می‌شود.

حالا مسئول بخش ما در مبارزه با کرونا ترکش خورده بود و بر بستر بیماری افتاده بود، اما فکر و ذکرش رسیدگی به بیماران دیگر بود. این ایثارگری و فداکاری ها توانم را مضاعف می کرد. با خود به فکر فرو رفتم و دست به دعا بر می داشتم که پرودرگارا در این مبارزه با دشمن موذی یاری رسان ما باش و توان خدمت به ما عطا بفرما.